

به نام خداوند پیشی و ماه



مجله‌ای برای ۸ تا ۱۴ ساله‌ها، شماره‌ی ۱۸،  
اردیبهشت ۱۴۰۴، ۲۵۰ هزار تومان

دُم‌دبیر:

قوطی کنسرویان

مجله‌ی هوپا در  
سال ۱۴۰۴ هر سه  
ماه یک‌بار منتشر  
می‌شود.

نویسندگان و مترجمان:

قوطی کنسرویان

حسنا اخوان، سارا امان‌پور، آمیتیس امانی، تام  
آدامز، مرتضی باغخانی، علی بخشی، بهار بلوری، مریم  
بهرامی، مهدی تجلایی‌فر، هدا توکلی، فائزه جعفری، لیلا  
جوشقانی، لیلا حبیبی، آیدا حق‌نژاد، دریس رحیمی‌نژاد،  
الیار روشن، پانیذ زاده‌گل، سیدنوید سیدعلی‌اکبر، زهرا  
شاهی، نازگل شیبانی، آروین صادقی، زهرا صفا، حلما  
عامری، هدا عسکری، حسین فدایی‌حسین، معین  
فرخی، دنیا کاسبی، هدیه کازرونی، سورن محمودیان،  
باران مرتضایی، جاستین مک‌کوری مارتین، ندا منع

و

آرکی، تبیل قهرمان، فلا بال آتیشی و نانا

صاحب‌امتیاز و مدیرمسئول: علی عسگری

سردبیر: سیدنوید سیدعلی‌اکبر

دستیار سردبیر و مدیر داخلی: لیلا جوشقانی

مدیر هنری: علی بخشی

ویراستار: یانار بینش‌پور، لیلا جوشقانی

تصویر روی جلد:

سپیده حسن‌زاده

تصویرگران:

کوثر ارجمند، نعیم تدین، سپیده حسن‌زاده،  
یاسمن رستمیان، المیرا رستمی‌پور،  
فاطمه زمانه‌رو، فریناز سلیمانی، شیرین فتح‌اللهی،  
ویدا کریمی، ثریا مختاری، سارا والش

طراح کاراکترهای مجله: فریناز سلیمانی

مرداد ۱۴۰۴

منتظر شماره‌ی

بعدی مجله‌ی هوپا

باشید.

■ هرگونه استفاده از متن یا تصویر  
مجله، فقط برای نقد و معرفی و در  
قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

■ برای ارتباط با مجله، فقط با  
شماره‌تلفن ثابت تماس بگیرید.

■ داستان‌ها و دیگر نوشته‌های خود را  
از طریق تلگرام یا ایمیل برای ما ارسال  
کنید.

مجله‌ی هوپا در

انتخاب، ویرایش و

تصویرسازی مطالب

ارسالی آزاد است.

نشانی: تهران، خیابان انقلاب اسلامی، خیابان دانشگاه،

خیابان روانمهر، پلاک ۴۸، طبقه‌ی دوم، نشر هوپا

کدپستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۳

تلفن: ۰۲۰۲۰۹۱۲ - داخلی ۵۰۸

ایمیل: mag@hoopa.ir

تلگرام (برای ارسال آثار و ارتباط): ۰۹۰۱۰۱۱۶۷۶۸

تلگرام (برای اشتراک): ۰۹۳۷۰۹۳۴۴۳۹

کانال تلگرام: hoopamag

سایت: mag.hoopa.ir

اینستاگرام مجله: hoopamag

اینستاگرام هوپا: hoopa\_publication

مدیر چاپ: سینا برازوان

لیتوگرافی، چاپ:

نوید نواندیش



خپړچين  
خيال ياف

۶۶



بخند از گشنگی نمیری

Words  
of the  
World



۶۲

پياز زنگی در قلعه‌ی دیو گیاه‌خوار

پوپه شاخ‌ما

۵۹



آنه فرانک

ننبل  
قهرمان

۷۴



قهرمان چیز

آشپزی با  
مومو

۷۲



هندوانه‌خوره‌ای ماشین‌بار

پنجول بند

۶۹



غذاهای آهنگین

۹۴



کافه بزغاله

مأمور  
و پترو

شگفتی‌های  
طبیعت

۸۵



بررترین خرس جهان

داستان طنز

۷۹



بیگ‌ددی بستنی می‌شود

پول‌لارگام

۱۱۴



خوخان

میزگرد  
صندلی‌های  
مربع

۱۰۴



وقتی بزرگ شدن برایت خوب نیست

فیش  
قدرت

۹۷



دوردور ترک موتور با گربه‌ی شیخ‌طور

## یادداشت دُم دبیر

تصویرگر: فریناز سلیمانی

رفقا، کیوارگهارو باگوشی تون  
اسکن کنید و نظر تون رو در باره ی  
متن و تصویرهای مجله بگین.  
من شمارهنکولی نشستم در ۳  
می فونم شون.

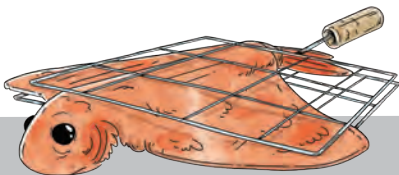


اگه سبیل سومم اشتباه نکنه و خوب یادش  
مونده باشه، قبلاً براتون گفتم که ما گربه ها هفت  
تا جون داریم. بله عزیزم! به این دُم پشمالوم قسم  
می خورم که هفت تا جون داریم. مثلاً خود من  
دوتا از جون هام رو فر دادم رفته ولی هنوز سُر و  
مُر و گنده در خدمت شمام. یکی از جون های عزیز  
دلم، زیر بار فشارِ مشق های مدرسه در رفت. اون یکی  
جونم هم توی یه جنگ و دعوای خیابونی با گربه های  
هفت خطِ محله ی چاله موشی از دستم در رفت.  
ولی خُب هنوز پنج تا جون دیگه دارم. آره! قوطی  
کنسرویان این جور یاست.

خب، شما آدم ها چون یه جون لاجون بیشتر ندارین،  
آرزوهاتون هم کمه. ولی هرکدوم از جون های ما  
گربه ها به آرزویی داره که وسوسه مون می کنه بهش  
برسیم. این هم از جون های من و آرزوهاشون:

### جون دوم: (دُر دسترس)

این جونم دوست داره شغلِ خانوادگی مون رو ادامه  
بده و بره تو کارِ موش. بله! خیلی هم پول هست  
توش! (یه جونم تو کار قافیه جورکردن بود. تو جون  
چهارم می گم براتون.) یه ضرب المثل گربه ای هست  
که می گه پول تو موشه. آره، آدمی که شما باشی،  
این جونم دوست داره موش فروشی بزنه و هزار جور  
موش بپاره؛ موش فاضلاب، موش علفزار، موش  
خونگی، موش سقفی، موش آهویی، موش صحرایی،  
موش کاکتوس، موش پنبه ای، موش طلایی، موش  
جامپینگ و هزار جور موش دیگه. موش ها خیلی  
جورواجور و عجیب و غریبن. یه دفعه یادم باشه  
ازشون بنویسم.



### جون اول: (دُر رفته... از فشار مشق های زیاد)

این جونم رو خیلی دوست داشتم راستش. خیلی  
دلش می خواست جهانگرد بشه ولی خُب به  
آرزوش نرسید طفلک. هنوز هم بهش فکر می کنم  
و یه وقت هایی می رم آرامستان براش موش می برم  
می ذارم روی سنگ آرامگاهش.

### جون سوم: (در سایه)

این جونم خیلی جون خوبی نیست. یه ذره خرده شیشه داره. درباره‌ی آرزوش هم نمی‌تونم صحبت کنم. چون ممکنه دستگیرم کنن بنداژنم توی زندون سه‌سگ. فقط این رو بگم که اگه گربه‌ای، هیچ‌وقت به حرف جون سومت گوش نکن، چون برات دردسر می‌شه.

### جون چهارم: (در رفته)

این جونمم که قبلاً گفتم برات وسط چاله‌موشی و یه مشت گربه‌ی شوکولات رفقای پنچول‌بند اومدن، همه دُما شمشیر خلاصه میوت‌آسفانه شدید درگیر پشما رو هوا، همه کوفته پدنا یه جونمون اون‌جا رفت به باد فنا بلا میومد سر این جونم از راست و چپ آرزوش این بود بشه خواننده‌ی رپ



### جون پنجم: (آرزوش برآورده شده و کاملاً زنده‌س!)

این جونم همین قوطی‌ای هست که شما می‌شناسین. دوست داشت نویسنده بشه که شد.

### جون ششم: (در راه)

این جونم هنوز کامل نیومده تو بدنم. یعنی یه جوریه. هی می‌ره، هی می‌آد. آروم و قرار نداره. یه بار هم بهم گفت چون به من توجه نمی‌کنی می‌خوام برم جون یه گربه‌ی دیگه بشم. ولی حُب مرام گذاشته و مونده. یعنی کامل که نه. ولی حُب هست. این جونم آرزوش این بود که مکانیک بشه. عشق ماشینه. یه بار این صفحه رو می‌دم دستش که خودش براتون بنویسه.



### جون هفتم: (همیشه حاضر)

این جونم خیلی شکموئه. عاشق غذاست. آرزوش هم اینه که رستوران باز کنه. یا حداقل یه دکه‌ی غذافروشی. امروز می‌خواهیم درباره‌ی این جون هفتم صحبت کنیم.



خب من به افتخار این جون شکموی عزیزم، موضوع این شماره‌ی مجله رو گذاشتم غذا و خوراکی‌های خوش‌مزه!!! حرف هیچ‌کسی رو هم گوش نکردم. مایکل آنجلو گفت این تیم خوبی نیست برای یه مجله، و هیچ ربطی به هنر و فرهیختگی و فلسفه و فکر و خلاقیت و این چیزها نداره. خب برای کسی که گیاه‌خواره و فقط یونجه‌ی تازه و شبدر و قند دوست داره، نباید هم شکم چیز مهمی باشه. این مایکل آنجلو اسب راستش می‌تونه با یه دونه قند یه ماه هم زنده بمونه. فلا هم از اون بدتر؛ یه فلامینگوی لاغر و درازه و فقط غذاهای دریایی می‌خوره. ولی ما گربه‌ها همه چیزخواریم. خیلی هم روی شکمون حساسیم.

این دوتا نمی‌دونن تغذیه‌ی سالم چه چیز مهمیه و چقدر اساسیه. بله!!! تغذیه‌ی سالم!



پیشنهار سر آشپز امروز  
موش کوبیده با عبیدر آلانی  
گازداره!

یه میوزاموشی بدین  
با یه لیوان آب پوب  
فنگ!



این جون هفت من با این که هیچ وقت نتونست یه دکه‌ی غذافروشی باز کنه، اما یه منوی خیالی برای دکه‌ش آماده کرده و هنوز که هنوزه آرزوشه که بتونه دکه‌ش رو باز کنه و منوی خیال‌انگیزش رو بده دست همه‌ی گربه‌های خیابونی دنیا. این هم از منوی قوطی کنسرویان، جون هفتم:

## رستوران گربه‌ی خوب



### نوشیدنی‌ها

آبِ خوب  
شیرموش  
نوشیدنی عبید زاکانی  
موشاکولا  
ماهی‌کولا  
دراکولا با خون موش



### غذاها

موش‌برگر با دُم اضافه  
موش‌لاپلو  
میرزاموشی  
موش‌کوبیده  
آب‌موش  
خورشت موش‌ماهی‌جوجه  
گوش‌موش  
موش‌کبابی  
موش‌شکم‌پُر  
ماستِ موشیر  
موش‌پرورده  
کله‌دُم‌ماهی  
لیته‌ی موش  
پیتزای تن‌ماهی  
پاستای دُم‌موش



فب شاید این منو با سلیقه‌ی شما  
آدم‌ها جور نباشه، ولی من مطمئنم آگه  
چون هفتم دکه‌ش رو باز می‌کرد همه‌ی  
گربه‌های دنیا عاشق غذاهاش می‌شدن.  
اسم دکه‌ش رو هم شاید می‌داشت:

گربه‌ی خوب.

کسی چه می‌دونه...



ببین کن و نظر بذار



نویسنده: لیلا حبیبی  
تصویرگر: المیرا رستمی پور



## کینوا، هم دست خاویار

سال‌ها بود که طبق قانون «زندگی نوین» مردم «ویستریا» با این‌که روزی ۱۲ ساعت کار می‌کردند، غذایشان فقط پنیر بود. به‌خاطر تغییرات آب‌وهوایی به‌جز گل‌های سمی ویستریا چیز دیگری در آن‌جا رشد نمی‌کرد. قانون زندگی نوین می‌گفت: «غذا فقط یک ماده‌ی انرژی‌زاست و نباید برای این ماده پول و وقت زیادی صرف کرد.» بنابراین تنها غذایی که به ویستریا وارد می‌شد پنیر و جو بود. آیا خوب نبود که مردم به‌جای این‌که روزی سه بار آشپزی کنند و ظرف بشورند و کلی وقت و هزینه صرف کنند، فقط با خوردن یک غذای ساده و مقوی در همه‌چیز صرفه‌جویی کنند و در عوض پول بیشتری به دست بیاورند و در رفاه باشند؟

کینوا یک تکه نان جو و پنیر سفارش داد. گارسون یک دقیقه بعد با یک بشقاب برگشت و آن را جلوی کینوا گذاشت.

بوی پنیر حال‌به‌هم‌زن بود. کینوا لقمه‌ای گرفت و به‌زور آن را قورت داد تا کمی گرسنگی‌اش رفع شود. فکر کرد کاش به‌جای پنیر بوگندو، یک تکه گوشت

کینوا به چراغ نئون قرمز روی شیشه‌ی رستوران خیره شده بود. دو تا مشتری گوشه‌ای پشت میز نشسته بودند و سوپ آبکی‌ای را سر می‌کشیدند. کینوا برای لحظه‌ای منصرف شد، اما صدای قاروقور شکمش دوباره راه افتاد. جلو رفت و در رستوران را باز کرد. زنگ بالای در دلنگ‌دلنگی کرد و کینوا وارد شد. بوی پنیر زیر دماغش زد. جلو رفت و نزدیک پیشخوان ایستاد. منوی رستوران همان منوی قدیمی بیست سال پیش بود:

**سوپ جو با آب پنیر**

**پنیر غنی‌شده و نان جو**

**نوشابه‌ی سوپرانرژی آب پنیر**

و چند تا غذای پنیری ناجور دیگر.

کینوا دلش گوشت می‌خواست؛ خوراک بره، بو قلمون، یا مرغ سوخاری، شاید هم یک ماهی کبابی تروتازه. اما این‌جا خبری از این چیزها نبود. کینوا دلش تنگ شده بود برای عطر ادویه‌های جادویی‌ای که قدیم‌ها فضای رستوران‌ها را پر می‌کرد؛ بوی شکلات، شیرینی‌های تازه و حتی بوی نان سفید.

سرخ کرده بود. کینوا شنیده بود بعضی‌ها از بازار سیاه، گوشت و نان سفید و حتی شکلات گیر می‌آوردند. اما چطور می‌شد گوشت را کباب کرد؟ یا یک غذای دل‌چسب درست کرد و عطر و بویش را راه نینداخت؟ اگر لو می‌رفتی باید جریمه‌ی سنگینی پرداخت می‌کردی یا سر از زندان درمی‌آوردی. آیا لذت خوردن یک غذای عالی ارزشش را داشت؟ ولی بدون یک غذای درست و حسابی زندگی چه معنایی دارد؟ چطور می‌توانی خوب کار کنی، فکر کنی و یا حتی بخوابی، وقتی غذای خوبی نمی‌خوری؟

کینوا دو تا لقمه‌ی دیگر خورد و از رستوران بیرون زد و پا به خیابان گذاشت. شهر در انبوه گل‌های آبی ویستریا که از درودیوار تمام خانه‌ها آویزان بود، پنهان شده بود. کینوا به‌طرف خانه راه افتاد. از کوچه‌ها گذشت و به آپارتمان مدرنش رسید. وقتی از آسانسور پیاده شد، آقای «خاویار» سرش را از لای در بیرون آورد و گفت: «هی سلام کینوا! بیا تو کارِت دارم.» کینوا به دوروبر نگاهی کرد و با تردید وارد آپارتمان آقای خاویار شد. آقای خاویار آرام گفت: «به چیزی برات دارم.»





فردا صبح زود کینوا مثل همیشه سرکارش رفت. انگشت زد و از در الکترونیکی گذشت. یکدفعه نگهبان بلندقد و قوی‌هیکی جلوییش را گرفت و با صدای زمخت و خشنی گفت: «این چیه، آقای کینوا؟» و به پیراهن او اشاره کرد.

کینوا سرش را پایین آورد. روی لباسش یک لکه‌ی کوچک قهوه‌ای‌رنگ افتاده بود. کینوا وحشت‌زده روی لکه دست کشید. بله آن لکه‌ی شکلات بود...

اول دکمه‌ی ریموت را زد و پرده‌ها کشیده شد، بعد در یخچال را باز کرد و یک بسته ژامبون گوشت و یک جعبه شکلات بیرون آورد. با هیجان اما با صدای آهسته گفت: «چرا ایستادی؟ بیا جلو. این‌ها رو از بازار سیاه گیر آوردم. خیلی پول پاش دادم. زود باش بخور!»

کینوا دست‌به‌کار شد و ورقه‌های ژامبون را با اشتها در دهانش گذاشت، بعد هم چند تکه شکلات خورد. بعد از سال‌ها مزه‌ی شکلات را می‌چشید. این بهترین شب سال بود.

## سؤال‌های بچه‌فیلسوف

۱. کینوا چطور باید جواب نگهبان را بدهد؟ راستگو باشد یا دروغ بگوید؟
۲. آیا می‌تواند روی مهربانی نگهبان حساب کند یا سخت‌گیری نگهبان گرفتارش می‌کند؟
۳. بهتر بود کینوا از خوردن ژامبون و شکلات صرف‌نظر کند یا تصمیمش شجاعانه بود؟
۴. اگر جای نگهبان بودی چی‌کار می‌کردی؟
۵. آیا قوانین زندگی نوین برای شهروندان مناسب بود؟
۶. اگر جای کینوا بودی و بعد از لورفتن مجازات می‌شدی، دیگر هرگز به‌جز پنیر و جو چیزی نمی‌خوردی؟





گوله لاموهای قشنگم، داستان‌های این شماره رو بپه‌ها تو دور همی سالگرد تولد سه‌سالگی مچله تو شهر کتاب مرکزی نوشتن. اون هم با یه پالش جذاب! کارت‌های بازی استوژیت رو شانس برمی‌داشتن و با ایره‌گرفتن از تصویرهای شگفت‌انگیز کارت‌ها داستان‌های مُلاقانه و فیلی جالبی می‌نوشتن. همه‌شون هم عالی بودن، من ده تاشون رو انتقاب کردم که با هم بفونیم.



نویسنده: آروین صادقی - ۱۳ ساله  
تصویرگر کارت‌های استوژیت: نعیم تدین

## آینه‌ی چشم‌خوار



بعد از مدرسه خسته و کوفته بودم. در راه رفتن به خانه، چشم‌هایم به کلبه‌ای قهوه‌ای‌رنگ و قدیمی خورد. در زدم و چند دقیقه هم گذشت، اما کسی در را باز نکرد. یک‌دفعه چشمم به تابلوی روی در خانه افتاد؛ نوشته بود: «خانه‌ی ناامیدان و گم‌شدگان».

بالآخره در باز شد. یک پسر بچه‌ی ۶ ساله در را باز کرد. چشم‌هایش سفید سفید بود. دست‌هام از ترس شروع به لرزیدن کرد. آن پسر دعوت‌م کرد توی کلبه. حس کنجکاوی‌ام مرا به داخل کشاند. بیرون کلبه را می‌دیدم به نظر می‌آمد که تهش ۷۰، ۸۰ متر باشد، اما داخل کلبه از یک ویلای ۳۰۰ متری هم بزرگ‌تر بود. در سراسر خانه، هزاران پسر و دختر، بچه‌هایی با چشم سفید، بودند. یکی از دخترها با لباس مشکی من را به اتاقی برد. وارد اتاق شدیم، یک پیرزن با یک آینه در دست روی یک صندلی نشسته بود و با صدای کلفتی بهم گفت: «بیا بشین مرد جوان!»

من هم با دستان لرزان روی صندلی نشستم. آینه را جلوی صورتم گرفتم. با ۳ ثانیه نگاه‌کردن توی آینه چشم‌هایم بدجور سوخت و بعد از پلک‌زدن



قطره‌های باران از بیرون کلبه آمد. با ریسک کردن در کلبه را باز کردم و خارج شدم، اما بیرونی وجود نداشت. وارد یک پشت‌بام شدم که غرق آب شده بود و قایق‌های چوبی در آن شناور بودند و یک پسر در آن‌جا نشسته بود و دست‌هایش را باز کرده بود و چشم‌هایش را بسته بود، شاید برای این بود که گریه‌هایش پنهان شود. رفتم کنارش نشستم. تا می‌خواستم سلام کنم با صدایی آرام گفت: «فعلاً روزهای خوش توئه، برادر! من ۱۵ ساله که این‌جا گیر افتادم و هر روز می‌آم این‌جا تا گریه‌هام پنهان شه. می‌گم نظرت به هم از کلبه بریم؟ من دیگه خسته شدم، گریه‌هام خشک شده، دیگه خسته‌ام، دیگه نمی‌کشم، دوست ندارم تو هم وضعیت مثل من بشه. نباید به این کلبه می‌اومدی، اما اومدی! و پایان دادن عمرت خیلی بهتر از زندگی کردن توی این کلبه‌ست.» و من هم با لحظه‌ای فکر دست آن پسر را گرفتم. از کلبه رفتیم بیرون و بعد از ۱ الی ۲ ثانیه تبدیل به خاکستری تیره‌رنگ با رگ‌های خونی

شدیم.

دوباره به آینه نگاه کردم: چشم‌هایم سفید شده بود! پیرزن بهم گفت: «تو الآن دیگه جزوی از ما هستی، عضوی از دسته‌ی ما هستی، دسته‌ای از انسان‌های خاص، دسته‌ای به نام انسان‌های ناامید و گم‌شدگان. از امروز این‌جا زندگی می‌کنی و تا روز آخرت این‌جا می‌مونی. البته مجبوری بمونی؛ اگر هر موقع بخوای از این کلبه بری بیرون تبدیل به خاکستر می‌شی. پس تا ابد این‌جا موندگاری!»

من هم بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدم. همان دختر من را به جاهای دیگر کلبه برد. من را وارد یک اتاق خیلی بزرگ کرد، که چند تا بچه داشتند با قلم‌هایی با سایزهای مختلف روی دیواری سفید نقاشی می‌کردند. اسم آن اتاق هم اتاق خط‌خطی بود؛ اسم بی‌ربطی بود از نظرم، اما تا می‌خواستم حرف بزنم، از اتاق پرتم کردند بیرون. گشتم شده بود و بویی از یک اتاقی به بینی‌ام خورد. به طرف بو رفتم. آن‌جا یک پسر که احتمالاً ۱۵ و ۱۶ ساله بود در حال پختن سوسیس به‌رنگ طلایی بود. اما تا خواستم وارد اتاق شوم خودبه‌خود از اتاق خارج شدم. واقعاً گیج شده بودم، همان لحظه که توی فکر و تخیل‌های خودم غرق شده بودم، صدای



# مرد کوپرساز و وان حمامش

داشتند، برای همین محکم به زمین نیفتاد. مادر آن دختر یک جادوگر بدجنس بود. او وقتی خبر شکست خوردن دخترش را شنید، با تمام قدرتش ابرهای وان حمام مرد را تبدیل به دریا کرد. اما چون جادویش جادوی سیاه بود، تمام مرده‌های دنیا را تبدیل به موجودات خیالی کرد. از آن به بعد، مرد هر روز به دنبال ابرهایی در سراسر جهان می‌رفت و شیخ دختر ابرهایی را برای کوهی زمین می‌فرستاد. مرد هزاران سال پیش مُرد، اما شیخ او همچنان به دنبال ابرهاست. از آن روز به بعد، آب زمین هر روز کمتر و کمتر می‌شود. شاید در آینده مرد تمام ابرهای جهان را بدزد و یا شاید کسی مرد را شکست دهد و دنیا را دوباره پر آب کند.

در پرآب‌ترین نقطه‌ی زمین مردی زندگی می‌کرد. آن مرد به همه‌کس حسودی‌اش می‌شد. یک روز با خودش فکر کرد: «من باید تمام ابرهای دنیا را به دست بیاورم تا همه به من حسودی‌شان شود.» مرد فردا با وان حمامش به کوپرهای امروزی رفت. آن موقع کوپرها یکی از پرآب‌ترین نقاط جهان بودند. آن مرد تمام ابرهای آن مکان را برداشت و به بالای وان حمامش وصل کرد. او به همه‌ی دنیا سفر می‌کرد و تمام ابرها را می‌دزدید و آن مکان‌ها را خشک می‌کرد. دختری از کارهای مرد باخبر شد. دختر برای متوقف کردن مرد پیش جادوگری رفت. جادوگر به او شربتی جادویی داد که باعث می‌شد دختر پرواز کند و به مرد برسد. دختر بعد از سه روز به وان حمام برگرداندن ابرها شد. دختر بعد از سه روز به وان حمام مرد رسید و با مرد مبارزه کرد، اما مرد از دختر قوی‌تر بود.

مرد دختر را به عقب پرتاب کرد. دختر فهمیده بود که هرچه بیشتر ضربه بخورد ضعیف‌تر می‌شود، اما دیگر دیر شده بود. مرد با ضربه‌ی محکمی دختر را به پایین پرتاب کرد. دختر قدرت پروازش را از دست داد. شانس آورد که پرنده‌ها او را دوست



این کد را با دوربین خود اسکن کنید

# نویسندگان فردا

نویسنده: باران مرتضایی - ۱۲ ساله

## گرچه ای با ذهن معلق

پشمک اگر  
جسم بود



بهترین دوست  
پشمک



بچه‌های پشمک



نقاشی پشمک  
بدون دایره (شاید  
خودش است)



ببین کن و نظر بده



در فهرست معلق بودن اجسام می‌توانیم به ذهن یکی از گرچه‌های محل اشاره کنیم! به این گرچه می‌گوییم «پشمک». آقای پشمک (شاید هم خانم پشمک) ذهن عجیبی دارد. بعضی اوقات روی درخت مشغول بازی کردن با پرنده‌هاست و بعضی اوقات با آدم‌ها دعوا می‌کند. ولی چرا می‌گوییم ذهن او معلق است؟ پشمک کلاً روی هوا است.

با این‌که پشمک یک گرچه است، خیلی خلاق هم هست. مثلاً یک روز در پارک دیدم که دارد با گل‌ها و آب نقاشی می‌کشد. (اثرات روی هوا بودنش است.)

بعضی‌ها از پشمک نفرت دارند چون شاید پشمک پدر است! (شاید هم مادر؟ چون دیدم می‌رود پیش چند بچه گرچه.)

پایان پشمک



ذهن پشمک (چون  
ذهنی معلق دارد  
ذهن او این‌گونه  
است)

# ملوان دیوانه

اما سعی کردم ادای ویولت را دریاورم. چشم‌هایم را روی هم گذاشتم: یک دختر که همه‌ی خانواده‌اش یک پا داشتند و او دو تا. او همیشه مورد تمسخر قرار می‌گرفت و...

صدای یک کشتی آمد... من نجات پیدا کردم ولی می‌خواستم بدانم سرنوشت آن دختر دوپا چه می‌شود...

سوار کشتی شدم و یک مشت ملوان دورم را گرفتند و سؤال می‌پرسیدند: «چند وقته این‌جایی؟ حالت خوبه؟...»

خنده‌ی دیوانه‌واری کردم: «به نظرت یه پا عادیه؟» آن‌ها نگاهم کردند. یک مرد ریش‌سفید آن‌ها را کنار زد. انگار ناخدا بود. با صدای بلند گفت: «آقایون، این مرد چی داره می‌گه؟ خب ما یه قانون داریم و اون اینه که دیوانه‌ها جاشون ته دریاست.»

مردها بازوهای من را گرفتند. همان‌طور که من را به سمت عرشه می‌بردند گفتم: «چرا یه پا واسه‌ی بعضی‌ها عادیه؟»

خنده‌ی دیگری کردم و آن‌ها مرا به دریا پرت کردند. دست‌وپایم را بسته بودند. پس طولی نکشید که غرق شدم.

حیف شد که می‌میرم. می‌خواستم بدانم سرنوشت دختر دوپا چه می‌شود.

نارگیل، نارگیل و باز هم نارگیل!

اوایل سعی می‌کردم بشمرم چند روز است این‌جا زندانی‌ام؛ اما انگار نمی‌توانستم بفهمم چند روز است. روی شن‌های ساحل دراز کشیدم و به دریای بی‌انتها چشم دوختم؛ آبی‌ای بی‌انتها و بی‌پایان. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم به عقب برگردم؛ زمانی که یک مرد معمولی بودم و توی یک کشتی معمولی کار می‌کردم. همه‌چیز معمولی بود. گاهی معمولی‌بودن، می‌تواند یک رؤیا باشد. وقتی هنوز همان‌جا بودم، یک دخترِ رومخ مدام از چیزهای غیرمعمول صحبت می‌کرد.

اسمش... درست یادم نمی‌آید... فکر کنم ویولت بود. مدام از چیزهایی می‌گفت که وجود ندارند؛ این کارش اعصابم را خرد می‌کرد. می‌گفت: «اگه می‌خوای به واقعیت‌های بدی که وجود دارن فکر نکنی، به دروغ‌هایی که وجود ندارن فکر کن.»

به نظر من  
دل‌خوشی  
احمقانه‌ای  
بود.



سازمان کن و نظر بنظر

# خیال بافی های شطرنجی



یک روز یک پادشاه داشت شطرنج بازی می کرد که یکهو به این فکر فرورفت که اگر یک وقتی چاق شد با عروسک ها چه جوری رفتار کند! از فکری که کرده بود بدش آمد و دیگر به آن فکر نکرد، ولی دوباره فکرش رفت پیش رؤیاهای خودش. داشت فکر می کرد که اگر یک وقتی مجبور باشد که به جای پنیر، برج هرم را برای صبحانه بخورد چه؟ باز همان لحظه بدش آمد و دیگر بهش فکر نکرد. ولی چون پادشاه ما خیلی خیال باف بود دوباره به فکر فرورفت.

پادشاه ما هم عاشق فضا بود و هم عاشق فرفره. این دفعه فکر کرد که اگر این دو تا را با هم تلفیق کند چه می شود؟ به نظر خودش که خیلی رؤیاهای باحالی داشت. ولی یک دفعه تازه به خود آمد و فهمید که دارد بازی می کند و دیگر دست از فکر کردن برداشت.



اسکن کن و نظر بده

# اسپاگتی فاجعه بار

یک گربه‌ی اشرافی که به جای خوردن موش و ماهی، پنیر می‌خورد، پنیر عاقبت را که از کیسه‌ی خرید یک پیرمرد افتاد به دندان‌های تیزش گرفت و به خانه‌ی خودش در لابی هتل گربه‌ها برد. با خودش گفت: «لابی خیلی تنگ است.» پس آن را نزدیک دریچه‌ی فاضلابی خورد که قوطی کنسروی آن می‌گذشت. بله، قوطی عاقبت را می‌دانست. وقتی گربه پنیر را خورد حالش بد شد و افتاد توی فاضلاب و تبدیل به مجسمه شد و حالا موش‌ها مجسمه را می‌پرستند.

لنا یک آشپز بود. نه یک آشپز ساده، یک سرآشپز جادوگر! مادرش برایش کلاس‌های مختلفی پیدا کرد تا بتواند رسم خانوادگی‌شان را ادامه دهد و اسپاگتی فاجعه‌بار ببزد. اسپاگتی‌ای که مثل گردباد می‌چرخد و مواد اولیه را می‌بلعد و مثل یک گرداب روی بشقاب فرود می‌آید.

لنا یک سال و ۶۰ روز درگیر گردبادهای ماکارونی و اسپاگتی ایتالیایی و سس ریحان و پستو و... بود، تا این‌که یک روز که برای تهیه‌ی مواد اولیه به سوپرمارکت «برادران بی‌شیله‌پيله» رفته بود، یک پنیر خاص دید که رویش نوشته بود «پنیر عاقبت». و لنا آن را خرید. بله، بدون این‌که به برگه‌ی راهنما نگاه کند. خب، این پنیر پنبیری بود که نه کسی باید آن را بدزد و نه کسی آن را سربه‌هوا بخورد، وگرنه به ماجرای زیر ختم می‌شود:



ببین کن و نظر بده...

## نویسندگان فر را

نویسنده: دریس رحیمی نژاد، اساله

# پاپ روزه برای سینمای وحشت

پاساژ را که تویش سینما رفته بودند، بلد نبود. او فکر کرد: «از یکی از کارکنان شنیدم که سالنی که توش فیلم دیدیم خالیه. من می‌رم اون‌جا تا دوستم پیدام کنه.» او ساعت‌ها صبر کرد. تلفنش هم اعتبار نداشت که حداقل به مادرش زنگ بزند. وقتی ساعت شد ده، تصمیم گرفت که خودش برود خانه و از سالن بیرون رفت. ناگهان دوستش را چند متر آن‌طرف‌تر پاساژ دید. با خشم گفت: «کجا بودی تو؟!»

دوستش برگشت توی صورت جک غرید. جک وحشت کرد. صورت دوستش شبیه زامبی شده بود. کمی بعد، دوستش بلند خندید و گفت: «ها ها ها! دیوونه! امروز هالووینه و داشتیم سربه‌سرت می‌داشتیم!» جک عصبانی و خیلی ناراحت شد که تمام مدت گول شوخی بی‌مزه‌ی دوستش را خورده بود. او سر دوستش فریاد زد و همان‌جا با دوستش قهر کرد. بعد به سمت خانه‌اش راه

افتاد. دلش برای پتویی که مادر بزرگش برایش بافته بود تنگ شده بود.

جک پسر شیطون و مهربانی بود که عاشق بیرون رفتن با دوستانش بود. او قرار بود از خانه‌ی مادر بزرگش با دوستش هری به سینما برود. تازه، یک‌کم هم دیر شد چون مادر بزرگش خواست که هری در کارهای خانه به او کمک کند.

بالاخره رفت سینما و نشست به فیلم دیدن. بعد از اتمام فیلم، به دوستش گفت: «عجب فیلم باحالی بود! من می‌رم دو تا آب بخرم. تا من می‌آم همین‌جا بمون.»

جک رفت و آب خرید. وقتی برگشت، هر چه گشت دوستش را پیدا نکرد. اول کمی بی‌خیال بود، ولی بعد کم‌کم نگران شد، چون اصلاً آن



اسکن کن و نظر بده

## نویسندگان فردا

نویسنده: سارا امان‌پور - ۲۰ ساله

# شوین در عمارت متروک

تونل که خارج شد، دید روی یک نردبان است. کلی نردبان دورش بود و هزاران مار روی نردبان‌ها! یکی از مارها می‌خواست به الیور حمله کند. الیور تازه فهمید که این یک ماروپله‌ی واقعی است. الیور خیلی فرزند بود. سریع از نردبان‌ها بالا رفت و به نقطه‌ی پایان رسید. دوباره وارد یک تونل شد. چون با شتاب داشت سر می‌خورد، مجبور بود چشمانش را ببندد. وقتی چشمانش را باز کرد، صبح روز بعد بود.

شب ترسناکی بود. البته خود الیور هم بی‌تقصیر نبود. گیج شدید؟ بگذارید از اول برایتان توضیح دهم. شب هالووین بود، اما الیور کسل شده بود. قاشق‌زنی برایش جذاب نبود، پس تصمیم گرفت به جنگل برود تا شب ترسناک‌تری برایش رقم بخورد.

در جنگل جلو رفت. قبلاً به آن جا رفته بود، برای همین برایش تازگی نداشت. تا این‌که به یک عمارت متروک رسید. عمارت تخریب شده بود و سقف نداشت. الیور نزدیک‌تر شد و صدای پیانو شنید. آن شب بارانی بود و قطرات باران به کلاویه‌های پیانو برخورد می‌کردند و یک آهنگ از شوین را می‌نواختند.

الیور وارد شد. یکی از کاشی‌ها لق بود. پایش را که رویش گذاشت، سر خورد و وارد یک تونل شد. از



اسکن کن و نظر بده!

## نویسندگان فُرا

نویسنده: سورن محمودیان - اساله

### روزی که فیلمم را از دست دادم...

در یه روز آفتابی، توی خونه داشتم فیلم موردعلاقهام رو نگاه می‌کردم و پاپ‌کورن می‌خوردم. خیلی خوش‌حال بودم چون مامان و بابام رفته بودن بیرون و بهم گیر نمی‌دادن که درس و مشق‌هام رو انجام بدم. در همین لحظه که من داشتم فیلم رو نگاه می‌کردم، خواهرم داشت با بادکنک‌هاش بازی می‌کرد. شاید براتون سؤال پیش بیاد که چرا بادکنک؟ چون پریروز تولدش بود و چهارسالش شده بود و داشت با بادکنک‌های تولدش بازی می‌کرد. که ناگهان صدای جیغ و فریادش رو شنیدم. اولش فکر کردم یکی از بادکنک‌هاش ترکیده و داره گریه می‌کنه، ولی رفتم که ببینم چی شده.

خداییش نمی‌ارزید فیلم رو از دست بدم، ولی خب رفتم. دیدم بند بادکنک‌ها رو به لباسش بسته و چون بادکنک‌ها هلیومی بود و وزن خواهرم کم بود، داشت به آسمون می‌رفت. یه لحظه هول شدم و نفهمیدم باید چی‌کار کنم. اما بعدش پریدم تا خواهرم رو بگیرم. یک میلی‌متر مونده بود بگیرمش اما نتونستم و اون خیلی بالا رفت.

سریع رفتم که به مامانم زنگ بزنم، اما هرچی زنگ زدم جواب نداد.

